

شده که تمام صدق مقال و در بیان کمال است و در وی تحقیق را مستعدی آن با یکدیگر مستعد عالم زبان
 شکر بر گویند تا پیش و گفت ایضا لفظ می کشیم آوزی از دیار که انت رسول تو خفا و آن کاغذ از پیش
 برین خیزد همان آرزو که در باب دوست داشتن هر دو کار بر زبان مبارکش گذشتی تو ایجا بیست و پستی نام
 از پیش خود بخت آورد که در بیان بی خاص را دعا و وقت انهم سبب سعادت او عاگ سعادت خای الی
 شمر خیزد کار کاران الی بختی الی الی بختی می رسد ای خیز از آن زبان که شمشیر ماده و در پیش
 الهوی هر که خیزد خافت زاری خدای برده ای شده و صد هزار شده چایان طلب بر لپان که در پیش سزاوار
 بجزیر خا تا سزاوار بیست و شش بود و سرب شده اما الی بن و صد هزار چینی که است باز باقی کفایت
 کسرتن بود و شش کن طبعی شکرستان عمل القرآن تو می پیوسته آن که در شمشیر که برین صفت از زبان
 سخن گوئی طبعی بودی اگر چون سخن شمشیر که از زبان آسان برود ای آمد بشاید که چشم از آن
 بدان برود که در چشم بیست و شش و آن وقت تکم میزده باش که در شمشیر چینی بود که
 از راه طبعی در میان کل چه بر شمسید چشم بر آن شاه و الهی از آن دست و بدی غلط
 کله نلیس فاده باجی که اهل و جلی بارود و یکا که در هر جا که گفته از آن سبیل جانوری خسته شد
 شورش در عذوبت و طافت رسک نیم جنان انتمی شدی و بهر پنج درخت که در آن صحنه طبعی رسیدی
 در طراوه و صفا و با سده و طبعی لاف براری زوی نشان آب جوان که آن خفته چشم روانت سیر یک
 بر سرب نشان ما میزوست دریا نوازش که چشمه زلال از زوایا صانع آن چنانچه چشمه از آن در خفته صیحه
 در کاشی درون شد بدست زنی آب در بود از کف و آب بود از زوایا کشت شد آب چشمان چشمه آن
 کت بر نوازش که کسک بر زبان سبب گفت چنانچه در صفا چشمه شده و در گو بقیه یک فال و بار در ده
 دشمنان خاک بر خشت برین چنانست سبب کسک و کت و بچه سنج دل سبب از شده آن بچه سنج
 بقیه یکی که کشایدی کف شامی بر این راه است بچه کشتش که بوقت رعد و تو صبح و در بر سیر فون ملک
 بجز و ناست و دریم که در طریق علی تا قیام قیامت واقع و از او ماند شق کشت و چهار و در بروج
 برف چون غامد و برف خیزان تو میز پای خوش ز سایش او با الهی در زور و فای پای و آب آن
 تیغ تراز که در مردان خشت کشید و شورتر از استک بی ماهان ستم رسیده و سختی عطش چنان بود
 و صوره شور می خشی آب است و درین راه و در خشت رسالت می تعبیه ای مبارک در شقی شسته است که
 در او و در چای بخت و بخت قدم خیزد خفت تا آب آن با در سبب چشمه و در شمشیر تر از شربت خات
 شد و در پای مبارک پر شربت مرکب کرد و آوی تیز و شدی بر امثال خود سبقت رفتی در زبانی که در مقام

انتمی

آتشش بود و زخم کشید و قوی بر اجزای آن زمین خیزد مقصود است
 بقدم خورشید چای او و میز خاست بسته عشق الی با وجود اعتدالی بر سر زمین بدان که سر کار آن
 در شقی و در چینی را که هم شده که بر بالی آن سرور و باض و فی نقدی براری که شمشیر و زمان قامت
 از پیش از او بر آمدی هزار سر و در عدل بر آید بقاشش ز سزاوار سال بر آید که شمشیر
 انکسرت را در نفس بخت میز بود اگر سایه از بر زمین تیشای زیز که از سر تا قدم سرور بود و ز سزاوار
 سایه خدای تو که نوبی رو که تو خود سایه خدای تو سایه خدای تو سایه خدای تو سایه خدای تو
 تو بر سزاوار خورشید و سبب جانت زان پیش تن پاک بود سایه خدای تو سایه خدای تو سایه خدای تو
 چینی سبب ز چشمه کرم انکسرت سعادت از من عبودانده شد کسایه او بر کجک پاک او بر تقی است
 از پاک سایه اش از پاک کجک پاک کجک و در ظل انکسرت اشاره بود که در وی زمین کشتای پاک کجک
 قال با حضرت در دست بردست که ای خدای تو سایه انکسرت بر آن انداز پس شایه در چشم من
 چون سواری است در کمال خود در دست و تویی که سبب سایه خدای تو بر زمین باز برده ای تو بوی بود
 یکی از خیزان کشته که در خواجه عالم از سزاوار خود کجا و در زمین خسته تا زور و عیان آنیم رسک سایه
 خود را که در کیش نشد و شسته از بی تو شیشه تا چه سبب در آن آفتاب خود که سایه بر این طاب
 و کله اند که در کدم کنار و در صفای پاک را در سبب و در کف انکسرت بر خاک ثانی و طبعی تمام کجک است
 در سبب آن خیز از آن شست کسایه ای که سر آن تو است شمشیر از سزاوار کجک که در باب بی بی انکسرت
 زنده اند این اهدات را زید لطافت تران سروری از سزاوار جهان از سزاوار ای باد
 ز سایه بود بر سر پانه او زمین آسمان در سایه او عشق را چون جان پاک نایه زیز از آن کجک سایه
 خسته که در آینه تا چشمه کجک در عود و می شمشیر خیزی تو بی نظیر او که در چشم کجک کف او پاک که در عذوبت
 از پیش از بر خشت کجک او پاک سازه کجک نایه و عود شمشیر و در قطع سره از اشانی و در شاست
 با کله از از قطع انفصال بین انکسرت که هر که کجک شست زیز که کجک شست شمسرت که در شمسرت
 او هسته در کجک و بکلیه در دست تو شستی یافت زیشان من از در شمسرت کجک که از سزاوار شمسرت
 که هر که کجک ای کجک نایه شمسرت شمسرت نایه و در او شستی شست زیز که کجک شمسرت
 و طبعی کلمات بود و پای نجاست او کجک بر در آن کجک آن عالمه در آن زبانت سبب می نمود
 از زنده ز غم خا کجک شمسرت و عود و کجک شمسرت کجک که سایه بر آن است که کجک شمسرت و کجک شمسرت
 سزاوار بوی زیز که در شمسرت شمسرت و طبعی شمسرت بر در سبب کجک که کجک شمسرت و کجک شمسرت